



بچشان به کامان طعم شیرین خی منالت را



بار خدای
محبت به کجا
مے کسے مرا؟

لطف خدا، یاد مون نره

خدایی که لطف و فضل ندره،
دوست دالتنی نیت.



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: با رشته محبتت به کجا می کشی مرا؟! : لطف خدا یادمون نره / نویسنده محسن عباسی ولدی؛
ویراستار محمد اشعری.
مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ص ۲۰۵: مصور (رنگی)؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: طعم شیرین خدا، بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را؛ کتاب چهارم.
شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج: ۴-۳-۵۴-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: خداشناسی (اسلام) - ادبیات کودکان و نوجوانان

موضوع: God (Islam) — Knowableness — Juvenile literature

موضوع: مهربانی

رده بندی کنگره: ۲۲۱۳۹۸ ب ۲/۴۲ BP۲۱۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۰۹۱۶

نویسنده: محسن عباسی ولدی
ویراستار: محمد اشعری
مدیر هنری و طراح جلد: سید حسین موسوی زاده
گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد
ناشر: آیین فطرت
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران
نوبت چاپ: هفتم / پاییز ۱۴۰۲
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.ir

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.



فهرست

۹	+++	مقدمه
۵۷	+++	درس اول: «حسن ظنّ به خدا» معنایش چیه؟
۷۵	+++	درس دوم: آدم امیدوار، باید نگرانم باشه؟
۹۵	+++	درس سوم: آیا معنای امید و ترس رو درست فهمیدیم؟
۱۱۵	+++	درس چهارم: این همه فرصت بخشش رو، می شه از دست داد؟
۱۳۵	+++	درس پنجم: می شه خدا رو دوست نداشت و پرستید؟
۱۵۳	+++	درس ششم: از مناجات الرّاجین امام سجّاد علیه السلام چی می دونیم؟
۱۷۹	+++	درس هفتم: آدمای خوبم از خدا می ترسن؟
۲۰۱	+++	چیزی که تو کتاب بعدی می خونید
۲۰۳	+++	منابع

مقدمه



هر روحانی‌ای که وارد این مدرسه شده، یه روز بیشتر دووم
نیاورده. به قدری بچه‌ها باهاش بد برخورد کردن که رفته و پشت
سرش رو هم نگاه نکرده.

اینا حرفای معلّمی بود که ازم می‌خواست، برا سخنرانی به
مدرسه‌ای برم که اسمش خیلی بد در رفته بود. اون ادامه داد:
بهاییا تو این منطقه حسابی داری کار می‌کنی. هریه بهایی، چند
تا بچه مسلمون رو دور خودش جمع کرده و اونا رو شستشوی
مغزی می‌ده. راستش به قدری بچه‌ها لیزن و اذیت در می‌رن
که دیگه نمی‌دونیم چی کار کنیم! پای حرف معلّما و روحانیا
نمی‌شینن؛ ولی حسابی بازار این بهاییا رو گرم می‌کنن.

گلایه‌ش در باره بچه‌ها که تموم شد، گفت: خب، حالا چی
کار می‌کنید؟ به مدرسه مون می‌آید یا نه؟

من که سرم درد می‌کرد برا رفتن به این جور مدرسه‌ها،
بدون هیچ مکتبی گفتم: البته که می‌آم!



۱. مقدمه‌های این مجموعه، خاطرات تبلیغی خودم هستن که
اونا رو با پردازش داستانی می‌آرم.

راستش چون تا حالا به یه همچین موردی بر نخورده بودم، یه کم نگران بودم و نمی‌دونستم که از عهده این دانش‌آموزا برمی‌آم یا نه؛ ولی هر چی بود، دیگه قول داده بودم و باید دل رو به دریا می‌زدم و می‌رفتم.

از روزی که این پیشنهاد بهم شد، تا روز رفتن به مدرسه، تو خیالم چند باری به اون مدرسه رفتم و یه عالمه با دانش‌آموزای اون جا حرف زدم. تو اون حضور خیالی، گاهی بچه‌ها رو ساکت می‌کردم و حرفام رو می‌زدم؛ اما گاهی وقتا هم بچه‌ها ساکت نمی‌شدن و صدام لا به لای صدای اونا گم می‌شد. منم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد، فقط شلوغ‌بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کردم.

تو خیالاتم، یه دفعه هم، چند تا از اون بچه بهایبا با یه برنامه‌ریزی حساب شده، همه کلاس رو علیه من شوروندن و می‌خواستن من رو از کلاس بیرون کنن، که مدیر و ناظم اومدن و به دادم رسیدن. وای! چه صحنه‌ای بود! از یه طرف بچه‌ها من رو بیرون می‌کردن و از طرف دیگه مدیر و معاون، من رو هل می‌دادن تو کلاس!!

یه بار تو همین خیالا، بابای مدرسه رو دیدم که همه جا دنبالم می‌اومد؛ آخه مدیر بهش دستور داده بود با اون جاروی بلندش مراقبم باشه. اونم با جاروش، جوری قیافه گرفته بود که فکر می‌کردی انگار من یه رئیس‌جمهورم و اون یه محافظ قَدَره که تو دستش، پیشرفته‌ترین تفنگ هوشمند دنیا ست.

البته چه فایده؟! راستش دانش آموزا از بابای مدرسه، حساب نبردن و اون تفنگش به کار نیومد؛ چون بچه‌ها با تحریک اون بهاییا ریختن سر بابای مدرسه و خلع سلاحش کردن. بعدشم با همون جارو افتادن دنبال من و بابای مدرسه و هر دومون رو از کلاس انداختن بیرون.

بخشید که این قدر خیالاتم رو کش دادم. بالاخره طبیعیه که آدم قبل از رفتن به یه محیط جدید، فکرای جور و اجوری به ذهنش بیاد. البته خوبی این جور فکر و خیال، اینه که آدم، آماده بعضی اتفاقا و برخورد می شه.

روز قرار رسید و راهی مدرسه شدم. تورا خونه تا مدرسه، همه خیالایی که تو اون چند روز تو سرم گذشته بودن، به بار دیگه تو ذهنم مرور شدن.

رسیدم دم در مدرسه. با اون تصویر و حسنتناکی که از مدرسه برام کشیده بودن، احساس می کردم یه چیزی جا گذاشتم؛ یه چیزی شبیه لباس ضد ضربه!

وقتی به مدرسه رسیدم، تازه زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها همه تو حیاط بودن. راستش، خیلی دوست داشتم وقتی به مدرسه می رسم، بچه‌ها سر کلاس باشن. با این که هوا سرد بود، اولش ترجیح می دادم پشت در مدرسه وایسم و وقتی زنگ کلاس خورد، برم تو؛ اما با خودم گفتم: گاهی وقتا آدم باید چیزایی رو قبول کنه که خلاف میلشه. برا همین، دیگه معطل نموندم و وارد مدرسه شدم.

اولین کسی که باهاش رو به رو شدم، بابای مدرسه بود، با همون جاروی بلندش. وای! انگار قرار بود از همون اول، خیالام واقعی بشن. بابای مدرسه سلام و علیک گرمی باهام کرد و التماس دعایی گفت و رفت.

حیاط مدرسه خیلی بزرگ نبود. دانش آموزا زیاد بودن و من برار رسیدن به دفتر باید از میون همه شون رد می شدم. همون موقع بود که فهمیدم حرفایی که در باره مدرسه شنیده بودم، خیلی هم بی راه نبودن. من تو مدرسه های دیگه، طعنه و کنایه، زیاد شنیده بودم؛ ولی جنس تیگه هایی که تو این مدرسه شنیدم، خیلی متفاوت بود.

رسیدم به دفتر مدرسه. معاون به استقبالم اومد. مثل همیشه باید تو دفتر می نشستم و منتظر می موندم تا زنگ بخوره و بچه ها برن سر کلاس.

تو این فاصله، مدیر مدرسه بعد از سلام و علیک، شروع کرد به توضیح دادن. توضیح حاش مثل حرفای همون معلمی بود که بهم پیشنهاد داده بود به این مدرسه بیام. نمی دونم چرا نه اون معلّم و نه این مدیر، یه جمله امیدوار کننده تو حرفاشون نبود. آخه من که از تیپ و قیافه م معلوم بود یه روحانی جوونم و تازه اول کارمه! یعنی اونا یه ذره هم فکر نکردن که ممکنه من بترسم و جا بزوم؟ یه سؤال دیگه: تو این دانش آموزا هیچ ویژگی مثبتی نبود که بهم بگن تا حد اقل با یه مقدار امید وارد کلاس بشم؟ امیدم، چیز خوبیه ها! می شه تجربه ش کرد.

مدیر از همون ابتدا شروع به عذرخواهی کرد. انگار براش مسلم بود که دانش آموزا، الآن یه آشی برام پختن که روش یه وجب روغنه. این یه وجب روغن رو از غلظت عذرخواهی مدیر می شد فهمید.

از خونه تا مدرسه، قلم تند می زد؛ اما از حیاط مدرسه تا دفتر، سرعتش خیلی بیشتر شده بود. با توضیحای امیدوار کننده مدیر (!) احساس کردم قلم می خواد از سینه بیرون بزنه و از مدرسه فرار کنه. انگار باز یون بی زبونی داشت بهم می گفت: «حاج آقا! اگه می خوای بری، برو؛ ولی خودت تنها برو. من نیستم!». قلب بی زبون، انگار دیگه کم آورده بود. آخه اولین بارش نبود این همه اضطراب برو تحمل می کرد. هر جوری بود، قلم رو راضی کردم باهام بیاد. اونم مزدونگی کرد و تنهام نداشت؛ ولی کاش یه خورده آروم تر می زد. با این جور پیدنش می ترسیدم همه اضطرابم رو بفهمن و آبروم کم و زیاد بشه.

از دفتر مدرسه که بیرون اومدم، یه بار دیگه بابای مدرسه با همون جاروی بلندش، رو به روم سبز شد. دوباره سلام کرد و منم جوابش رو دادم. معاون مدرسه از دفتر بیرون اومد. پشت سرش راه افتادم که با هم بریم خط مقدم. بابای مدرسه هم پشت سرمون راه افتاد. یعنی واقعاً می خواست باهام بیاد سر کلاس؟

کلاس، طبقه دوم بود. به راه پله رسیدیم. رو پله سوم چهارم بودیم که دیگه صدا پای بابای مدرسه رو نشنیدم. برگشتم و دیدم که تو طبقه اول وایساده. بهم نگاهی کرد و دوباره التماس

دعا گفت. نمی‌دونم تو صورت من چی دیده بود که این قدر بهم التماس دعا می‌گفت. شاید «اضطرار» رو تو چهره‌م دیده بود و فهمیده بود با این حالی که دارم، هر دعایی بکنم. خدا دلش می‌سوزه و دعایم رو مستجاب می‌کنه. جواب دادم: «محتاجم به دعا!». راستش دوست داشتم همون جا بهش بگم: «حالا که خودت نمی‌آی، می‌شه جاروت رو بهم بدی؟»؛ ولی واقعاً نمی‌شد که با عبا و قبا، تو به دستم کیف باشه و تو اون یکی دستم جارو و وارد کلاس بشم. آخه این طوری خیلی خنده‌دار می‌شد.

وقتی به بابای مدرسه گفتم محتاج دعا هستم، از زبونم در رفت و گفتم: «حلال کنید». بابای مدرسه تعجب کرد؛ ولی به روی خودش نیاورد و گفت: خواهش می‌کنم.

احساس می‌کردم زمان به میل من نمی‌گذره. اگه بنا نبود به این کلاس برم، بالا رفتن از هر کدوم این پله‌ها دو ساعت طول می‌کشید؛ اما چشم رو هم گذاشتم، دیدم رسیدیم دم در کلاس. از بس غرق خیال بودم، متوجه زمان رفتن معاون به کلاس و برگشتنش نشدم. وقتی به خودم اومدم، دیدم بهم می‌گه: «بفرمایید داخل، حاج آقا!». با شنیدن صدای داد و هوار بچه‌ها احساس کردم قلبم می‌خواد بزنه زیر قولش و باهام نیاد. برا همین، دستم رو گذاشتم رو سینه‌م. معاون فکر کرد دارم ازش تشکر می‌کنم. بنده خدا نمی‌دونست با دستم جلوی قلبم رو گرفته‌م که در نره!

معاون که گفت: «بفرمایید»، قاطی کردم و گفتم: «شما بفرمایید». اونم خنده ریزی کرد و رفت. چند قدمی که رفت، برگشت و دید دارم با حسرت نگاهش می‌کنم. بهم گفت: «کاری دارید؟». می‌خواستم بهش بگم: «می‌شه نرید و باهام بیاید سر کلاس؟». اما بی خیال شدم و گفتم: نه، ممنونم.

همیشه سعی می‌کردم قبل از ورود به کلاس، بسم الله بگم؛ اما نمی‌دونم چرا این دفه ناخواسته «أشهد» به زبونم اومد.

وارد کلاس شدم. درست همون جوری بود که برام تعریف کرده بودن. داد و هوار و سرو صدای اعتراضشون بلند بود. بچه‌ها بدون این که خجالت بکشن و بخوان زیرزبونی مخالفتشون رو بروز کنن، بلند بلند داد می‌زدن. جوری حرف می‌زدن که لازم نبود دقت کنی تا بفهمی اینا نمی‌خوان من سر کلاشون باشم.

تا اون وقت، کمتر پیش اومده بود این جوری احساس اضافه بودن بکنم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ یعنی می‌تونستم این کلاس رو آروم کنم؟

من معجزه «سلام» رو بارها با چشم خودم دیده بودم. اعتقادم اینه که «سلام»، چون اسم خداست، هم‌گوینده و هم‌شنونده‌ش رو آروم می‌کنه. به نظر من، سلام دادن، یعنی خدا رو به هم تعارف کردن (چه قدر خوبه که ما وقتی به هم می‌رسیم، به هم سلام می‌دیم!).

مثل همیشه با صدای بلند، رو به بچه‌ها، خدا رو بهشون

تعارف کردم و گفتم: «سلام!». بچه‌های کلاس، یه لحظه خشکشون زد. بعضیاشون زود جوابم رو دادن و بعضیاشونم نمی‌دونستن باید چه عکس‌العملی نشون بدن.

«سلام»، دل خودم رو هم آروم کرد. یه مقدار از خودم گله داشتم و همون جا خودم رو مؤاخذه کردم. به خودم گفتم: چرا وقتی خدا این همه جا آرومت کرده و همیشه ثابت کرده تنهات نمی‌ذاره، باز اضطراب داری و دل‌نگرانی؟

نگاهم به بچه‌ها بود و هنوز داشتم خودم رو دعا می‌کردم که بچه‌ها جواب سلامم رو دادن. با صدای بلند ازشون پرسیدم: حالتون خوبه؟

اونا هم به بلای گفتن که نشون می‌داد سلام اول کار، دلشون رو خیلی عوض کرده. دل همه، دست خداست. خدا مقلب القلوبه (کی می‌خوایم به این ایمان بیاریم؟! معلومه؟). هنوز حرفم رو شروع نکرده بودم. فقط با یه سلام گرم و احوالپرسی ساده، کلاس از اون شکل ترسناکی که برام ساخته بودن یه عالمه فاصله گرفت. البته صداهایی از گوشه و کنار می‌اومد که معلوم بود هنوز بعضیا دوست دارن کلاس رو به هم بریزن.

به بچه‌ها گفتم: من امروز اومدم این جا، تا جواب یه سؤال رو از شما بگیرم. اگه اشکالی نداره، یه سؤالی رو می‌پرسم و شما در باره جواب این سؤال، برام حرف بزنید. بعدشم گفتم: چه دلیلی داره که همیشه ما روحانیا حرف

بزیم و شماها بشنوید؟ یه بارم شما حرف بزنید، ما بشنویم.
 بعدم گج رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن یه جمله
 بی نقطه روی تخته سیاه. همین طوری که می نوشتم، بچه ها
 تلاش می کردن کلمه های بی نقطه رو بخونن و کنار هم بذارن تا
 بفهمن چه سؤالی می خوام ازشون بپرسم.

تو کلاس، ولوله ای به پا شده بود. انگار مسابقه بود و هر
 کدوم از بچه ها می خواست اولین کسی باشه که سؤال رو حدس
 می زنه. بعضیا آروم و بعضیا شونم با صدای بلند، داشتن کلمه ها
 رو می خوندن. یه عده هم با همدیگه مشورت می کردن تا زودتر
 بفهمن جمله چیه. منم بعد از نوشتن هر کلمه، مکتی می کردم
 تا بچه ها وقت بیشتری برا حدس زدن داشته باشن.

دیگه صدای اونایی که می خواستن کلاس رو به هم بریزن،
 به گوش نمی رسید. فکر کنم اونا هم درگیر این جمله بی نقطه
 شده بودن.

خدایا! من که می دونم این بی نقطه نوشتن نبود که دل
 بچه ها رو باهام همراه کرد. اینا همه ش کار خودته. تویی که
 مقلب القلوبی. دل همه، دست توئه. فرقی هم نداره؛ دل
 دانش آموز باشه یا دانشجو، دل باسواد یا بی سواد. هر وقت
 اراده کنی دلی رو آروم کنی، آروم می شه. (کاش هیچ وقت این
 رو فراموش نمی کردیم!)

جمله بی نقطه من داشت کامل می شد و بچه ها می تونستن
 خیلی از کلمه هاش رو حدس بزنن. جمله که کامل شد، چند

نفر با عجله و با صدای بلند شروع کردن به خوندن: چرا بعضی از جوانان و نوجوانان از دین می‌گریزند؟

وقتی جمله تموم شد و بچه‌ها سؤال رو فهمیدن، شروع کردم به گذاشتن نقطه‌ها. یه همهمه جدید تو کلاس راه افتاده بود. بعضیا از این سؤال، خیلی خوششون اومده بود. بعضیا می‌گفتن: «مگه می‌شه راحت در باره این سؤال حرف زد؟». چند تا از بچه‌ها هم داشتن در باره جواب این سؤال با همدیگه گفتگو می‌کردن.

نقطه‌گذاری تموم شد. برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم: قبل از این که بخواید جواب این سؤال رو بدید، خواهشی ازتون دارم. اجازه می‌دید این خواهش رو مطرح کنم؟

بچه‌ها که فکر نمی‌کردن اجازه گرفتنم جدی باشه، چیزی نگفتن. سکوت کردم تا بچه‌ها خواب بدن. وقتی جوابی نیومد، بازم تکرار کردم: بچه‌ها! اجازه می‌دید خواهشم رو مطرح کنم؟ بچه‌ها یه بله گفتن و منم شروع کردم به صحبت: بچه‌ها! ازتون می‌خوام درباره‌ی این سؤال، خیلی راحت و بدون هیچ نگرانی حرف بزنید و هر چیزی رو که از نگاه شما دلیل فرار کردن نوجوونا و جوونا از دینه، بگید.

یہ صداهایی می‌اومد و حرفایی شنیده می‌شد که نشون می‌داد باورشون نمی‌شه می‌تونن بدون ترس و دلهره، هر حرفی رو بزنن.

من حرفم رو ادامه دادم: ممکنه کسی معتقد باشه که دلیل

اصلی فرار کردن بعضیا از دین، ما روحانیا هستیم. اشکالی نداره. بدون این که بترسه، نظرش رو بگه. من قول می‌دم اگه حرفش درست بود، قبول کنم و اگه به نظرم اشتباه می‌اومد، خیلی منطقی جوابش رو بدم. مطمئن باشید اگه همین جواب رو هم به من بدید، ازتون ناراحت نمی‌شم. تازه خوش حال می‌شم، به خاطر این که تونستم اعتماد شما رو اون قدر به خودم جلب کنم که راحت باهام حرف بزنید.

این حرفا رو از ته دلم می‌زدم. نمی‌خواستم نمایش بازی کنم که توجه بچه‌ها رو به خودم جلب کنم. من از تعارفای بیخودی که بعضی از ماها با همدیگه داریم، خسته‌م. احساس می‌کنم خیلی از نوجوونا و جوانا هم از این تعارفا خسته شدن. وقتی می‌فهمم یه نفر در حالی که دل‌پُری ازم داره، با خنده‌های مصنوعی و تعارفای بیخودی باهام حرف می‌زنه، حس خیلی بدی پیدا می‌کنم.

به بچه‌ها گفتم: باور کنید که من لولو خرخره نیستم. پس با خیال راحت حرف بزنید.

بچه‌ها یه کم خندیدن. برگشتم و روی تخته سیاه نوشتم «یک». گفتم: «هر کی می‌خواد اولین نفر باشه، دستش رو بگیره بالا». چند تا دست بالا رفت. یکی شون رو انتخاب کردم و گفتم: اگه می‌شه، اسمتون رو بگید تا روی تخته بنویسم.

اسمش رو گفت و منم اون رو جلوی عدد یک نوشتم. بعدشم گفتم: حُب! همه منتظریم که جواب شما رو بشنویم.